

پیش تبعید شدگان رود و به آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامه مرا به زمین گذارید روان شوید که مردم شهر با ما همسخن شده‌اند.

آن مرد برفت و پیش تبعیدیان رسید، در آنوقت اشتر بازگشته بود، وقتی نامه را به آنها داد گفتند: «نام تو چیست؟»

گفت: «بعثر»

گفتند: «از کدام طایفه»

گفت: «از کلب»

گفتند: «ددی ناتوان که کسان را آزار می کند بتو حاجت نداریم.»

اشتر با آنها مخالفت کرد و فرستاده خشمگین برفت و چون فرستاده برفت یاران اشتر گفتند: «ما را بیرون کرد خدایش بیرون کند، نمی‌دانیم چه چاره کنیم، اگر عبدالرحمان بداند تصدیق ما نکند و از این، درنگ‌درد» از پی فرستاده رفتند اما به او نرسیدند.

عبدالرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده‌اند و در بیرون شهر به طلب آنها برآمد. جمع اشتر هفت کس بودند که روان شدند و جمیع دیگر ده کس بود ناگهان به روز جمعه اشتر بر در مسجد کوفه نمودار شد که می‌گفت: «ای مردم من از پیش امیرمؤمنان عثمان می‌آیم سعید را دادم که قصد دارد مقرری زنانان را بصد درم کاهش دهد و جنگاوران سخت کوش را بدو هزار بکاهد. می‌گفت: اشراف و زنان چکاره‌اند و اضافه این دو گروه برای چیست؟ به پندار وی بستان قریش به نزد شما است، من بک منزل با وی بودم پیوسته رجز می‌خواند تا از او جدا شدم می‌گفت: وای بر اشراف و زنان از دست من که سختگیرم و گویی از جنیانم»

مردم بجوشیدند، اهل خرد بمنع آنها پرداختند، اما کس گوش استماع نداشت، کار بالا گرفت، یزید خروج کرد و بگفت تا منادی ندا دهد که هر که می‌خواهد به یزید بن قیس ملحق شود تا که سعید را پس فرستند و امیری جزا برخواهند

بباید. موقران و اشراف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران برفتند.

عمرو بن حربث که در آنوقت جانشین سعید بود به منبر رفت و حمد خدا گفت و نای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهایتان را رالفت داد که بنعمت خدای برادران شدید از آن پس که بر لب گودال آتش بودید و شما را از آن رهایی داد، سوی شری که خدا عزوجل شما را از آن رهایی داده مرید. بدون اسلام و هدایت و سنت آن، حق رانمی شناسید و از آن دور می شوید.»

قعقاع بن عمرو گفت: «می خواهی سیل را از جریان بداری؟ پس، قرات را از رفتن بدار، بخدا غوغایان جز به شمشیر آرام نمی شوند، زود باشد که شمشیر کشیده شود و صدای بزغالگان کنند و آرزوی ابن وضع را داشته باشند اما خدا برایشان پس نیارد، صبوری کن.»

گفت: «صبوری می کنم» و بخانه خویش نقل مکان کرد.

بزید بن قیس برفت و در جرعه منزل گرفت، اشتر نیز با وی بود. سعید در راه توقف کرده بود و وقتی جماعت در جرعه مقیم بودند وارد زده بودند نمودارشد، گفتند: «تورا نمی خواهیم»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟ کافی بود که یکی را سوی امیر مومنان فرستید و یکی را بر سر راه من نهدید، آیا هزار کس که عقل دارند برای یکی برون می شوند» این بگفت و باز گشت.

غلام سعید را دیدند که بر شتری بود که از خستگی از پای در آمده بود و گفت: «بخدا شایسته نبود که سعید باز گردد» و اشتر گردن او را بزد.

سعید برفت تا پیش عثمان رسید و خبر را با وی بگفت.

عثمان گفت: «چه می خواهند آیا از اطاعت بدر رفته اند؟»

گفت: «چنین می نمودند که عوض می خواهند»

گفت: «کی را می خواهند؟»

گفت: «ابوموسی»

گفت: «ابوموسی را آنجا می‌نهییم، بخدا برای کسی عذری باقی نمی‌گذاریم و چنان می‌کنیم که برای آنها حجت نماند، چنان که دستورمان داده‌اند صبر می‌کنیم تا به جایی رسیم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان نزدیک کوفه بود باز آمدند. جریر از فرقیسیا باز آمد و عتیبه از حلوان.

ابوموسی در کوفه به پاخواست و سخن کرد و گفت: «ای مردم برای چنین چیزی حرکت نکنید و از تکرار آن چشم‌پوشید، به جماعت و طاعت پیوسته باشید، از شتاب بپرهیزید. صبر می‌کنید که امیری خواهید داشت»

گفتند: «پیشوای نماز ماشو»

گفت: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان بن عفان»

گفتند: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان»

علامه بن عبدالله گوید: گروهی از مسلمانان فراهم آمدند و از اعمال عثمان و کارها که کرده بود سخن آوردند و همسخن شدند که یکی را بفرستند که با وی سخن کند و بدعت‌هایش را گوشزد کند. پس عامر بن عبدالله تبعی عنبری را که بنام عامر بن عبدقیس شهره بود سوی او فرستادند که برفت و بر عثمان در آمد و گفت: «کسانی از مسلمانان فراهم آمده‌اند و در کارهای تو نگرسته‌اند و چنین یافته‌اند که به کارهای حیثت‌زا پرداخته‌ای. از خدای عزوجل بترس و به پیشگاه او توبه برو از آن دست بدار.»

عثمان گفت: «این را ببین که کسان پندارند قاری قرآن است، می‌آید و در باره

چیزهای کوچک با من سخن می‌کند، اما بخدا نینداند خدا کجاست؟»

عامر گفت: «من نمی‌دانم خدا کجاست؟»

گفت: «بله، بخدا، نیندانی خدا کجاست»

گفت: «چرا، بخدا میدانم که خدا در کمین است»

پس عثمان کسان به طلب معاویه بن ابی سفیان و عبداللہ بن سعید بن ابی سرح و سعید ابن عاص بن وائل سهمی و عبداللہ بن عامر فرسناد و آنها را فراهم آورد که در کار خویش و چیزها که خواسته بودند و خبرها که به او رسیده بود با آنها مشورت کند. و چون به نزد وی فراهم آمدند گفت: «هر کسی را وزیرانی هست و نصیحتگرانی. شما وزیران و نصیحتگران و معتمدان منید. مردم چنان کرده اند که میدانید و از من خواسته اند که عاملان خویش را عزل کنم و از همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زبید و به من نظر دهید.»

عبداللہ بن عامر گفت: «ای امیر مؤمنان رأی من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تو مشغول مانند و در جنگها دبر بداریشان تا زبون شوند و همه به خویش پردازند و اندیشه ای جز زخم پشت مرکوب و شپش پوست خود نداشته باشند» عثمان رو به سعید بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای ما را می پرسی درد را از خوشتن بیرو چیزی را که از آن بیمناکی قطع کن و به رای من کار کن که به مقصود رسی» گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «هر گروهی رهبرانی دارد که چون هلاک شوند، گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید»

عثمان گفت: «این رای خوب است اگر عواقب آن نبود» آنگاه رو به معاویه کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیه خویش را سامان دهند، من متعهد ناحیه خویشم.»

آنگاه رو به عبداللہ بن سعید کرد و گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که مردم طمع کارند، از این مال به آنها

بده که دلهايشان با تو نرم شود»

آنگاه روبه عمرو بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مردم را به کارهایی کشانیده‌ای که خوش نداشته‌اند تصمیم بگیر که معتدل شوی، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر که کناره‌گیری، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر و کاری نکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته؟ این را جدی می‌گویی؟»

عمرو بن عاص مدت‌ها خاموش ماند و چون جمع پراکنده شد گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان! بنظر من نوع‌بزتر از اینی ولی می‌دانستم که گفته‌ای هر يك از ما بمردم میرسد. خواستم گفته‌ام با آنها برسد و به من اعتماد کنند و خیرتی سوی تو بکشانم باشری از تو برانم»

عبد الملك بن عمیر زهری گوید: عثمان امیران سپاه نشین‌ها، معاویه بن ابی سفیان و سعید بن عاص و عبدالله بن عامر و عبدالله بن سعد بن ابی سرح و عمرو بن عاص را فراهم آورد و گفت: «نظر بدهید که مردم نسبت به من برآشفته‌اند»

عمار به گفت که: «نظر من این است که به امیران سپاه نشین‌ها فرمان دهی که هر يك از آنها ناحیه خویش را عهده کنند و من مردم شام را عهده می‌کنم.»

عبدالله بن عامر گفت: «نظر من اینست که در جنگ‌ها دیر بداریشان تا هیچکدامشان اندیشه‌ای جز زخم پشت‌مر کوب خود نداشته باشند و از شایعه پراکنی درباره تو مشغول مانند»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «رای من اینست که بسنگری خشم آنها از چیست و خشنودشان کنی آنگاه از این مال برگبری و میانشان تقسیم کنی.»

عمرو بن عاص برخاست و گفت: «ای عثمان بنی‌امیه را بر مردم سوار کرده‌ای، گفته‌ای و گفته‌اند، سم آورده‌ای و سم آورده‌اند، معتدل شوی یا کنار برو اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر و کاری نکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته این را جدی می گویی؟»

عمر مدتی دراز خاموش ماند و چون جمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! توبه نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بردند که دانسته اند تو را برای مشورت فراهم آورده ای، خواستم گفته من به آنها برسد و خبری سوی تو بکشانم یا شری از تو برانم.»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و بگفت با کسانی که آنجا هستند سخنی کنند و نیز گفت که کسانی را در سپاههای رفته، دبر بدارند و تصمیم داشت مقرریشان را لغو کند تا طبع وی شوند و باو محتاج باشند. سعید بن عاص را نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند و او را پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نابداخواه عامل ما نکنند.»

ابوبحیی عمیر بن سعد نخعی گوید: گوپی اشتر، مالک بن حارث نخعی را می بینم که غبار بر چهره داشت و شمشیر آویخته بود و می گفت: «بخدا تا شمشیر بدست داریم وارد کوفه نخواهد شد» مقصودش سعید بود و این به روز جرعه بودند. جرعه مکانی است بلند نزدیک قادسیه که مردم کوفه آنجا با سعید مقابل شدند.

ای نوره دانی گوید: روز جرعه که مردم با سعید بن عاص چنان کردند پیش حذیفه بن یمان و ابوسعود عقبه بن عمرو انصاری رفتیم که در مسجد کوفه بودند ابو سعود قضیه را بهم می شمرد و می گفت: «بنظر من او بر نمی گردد مگر آنکه خونریزی شود.»

حذیفه گفت: «بخدا بر می گردد و به اندازه يك حجامت خون نمی ریزد، هر چه اکنون می دانم وقتی محمد صلی الله علیه و سلم زنده بود می دانستم که بسکی صبحگاه مسلمان باشد و هنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان پیکار کند و روز بعد خدا بکشدش و... نش بهوا شود.»

گوید: به ابو ثور گفتم: «شاید چنین شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده.»

وقتی سعید بن عاص که رانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابو موسی را به امارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

واقده بن عبدالله گوید: به روز فتنه عبدالله بن عمیر اشجعی در مسجد ایستاد و

گفت: «ای مردم! خاموش باشید، من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: هر که قیام کند و مردم امامی داشته باشند، بخدا ننگت عادل، هر که هست خویش را بریزد.»

طلحه گوید: وقتی یزید بن فیس از مردم برض سعید بن عاص کمک میخواست

سخنی از عثمان به میان آورد، قعقاع بن عمر سوی وی آمد و بگرفتند و گفت: «چه می خواهی؟ مگر می توانی ما را از کار برکنار کنی؟»

گفت: «نه، ولی مگر جز این چاره ای هست؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس استعفا بده.»

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجا که بودند بیرون برد و سعید را باز پس راندند و ابو موسی را خواستند. عثمان به آنها نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، کسی را که خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید

«معافان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست و پایتان می افکنم و در

«قبال شما صبوری می کنم و در اصلاحتان می کوشم، هر چه را که معصیت

«خدا نباشد بخواید، هر چه را خوش ندارید از آن معاف می شوید. اگر

«موجب معصیت خدا نشود هر چه بخواید همان می کنم تا شما را برضد

«من حجتی نماند»

و نظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابوموسی و غزای حدیفه را داد، ابوموسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند و حدیفه سوی باب رفت.

اما واقدی به نقل از محمد گوید: وقتی سال سی و چهارم در رسید باران پیمبر صلی الله علیه و سلم به یکدیگر نوشتند: «باید که اگر جهاد می خواهید جهاد اینجاست.» مردم درباره عثمان سخن بسیار کردند و زشتترین چیزهایی را که درباره یکی میشد گفت درباره او گفتند، باران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می دیدند و می شنیدند اما هیچکس از آنها جلوگیری نمی کرد و به دفاع از عثمان نمی پرداخت مگر تنی چند: زید بن ثابت و ابواسید ساعدی و کعب بن مالک و حسان بن ثابت.

«گوید: پس مردم فراهم آمدند و با علی بن ابی طالب سخن کردند و او پیش عثمان رفت و گفت: «مردم از پی منند و درباره تو سخن می کنند» بخدا نمی دانم با توجه گویم، چیزی نمی دانم که ندانی و چیزی بتو نتوانم نمود که از آن بیخبر باشی. آنچه ما می دانیم تو نیز می دانی. چیزی بیش از تو نمی دانیم که با تو بگوئیم. تو دیده ای و شنیده ای و صحبت پیمبر و خدا صلی الله علیه و سلم داشته ای و داماد وی بوده ای. پسر ابوقحسافه به عمل حق از تو سزاوارتر نبود. پسر خطاب به کار خیر از تو سزاوارتر نبود که خوبشاوندی تو به پیمبر نزدیکتر است. در قرابت پیمبر خدا مقامی یافته ای که آنها نیافته اند و از تو سبق نگرفته اند. خدا را، خدا را، مراقب خویش باش که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نسباری داد. راه واضح است و نشانه های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگان خدا به نزد خدا پیشوای عادل است که هدایت یابد و هدایت کند و سنت معلوم را به پادارد و بدعت ناروا را ناپود کند، بخدا همه چیز روشن است، سنتها پیاست و نشانه ها دارد، بدعتها پیاست و نشانه ها دارد. بدترین



«کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود و گمراه کند و سنت معلوم را بمیراند و بدعت ناروا را زنده کند. از پیمبر خدا - صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را بارند که نه بار دارد و نه عذرپذیر و او را در جهنم افکنند و در جهنم بچرخد چنانکه آسیا می چرخد. آنگاه در لجه جهنم فرورود. ترا از خدا وسطوت و خشم خدا بیم میدهم که عذاب خدا سخت است و دردناک مبادا پیشوای مفتول این امت باشی که گویند در این امت پیشوایی کشته می شود که به دنبال آن تا به روز رستاخیز کشتار و پیکار ادامه می یابد و کار امت آشفته می شود و پراکنده می شوند و حق را نمی بینند که باطل بالامی گیرد و در آن غوطه می خورند و در هم می شوند»

عثمان گفت: «میدانم که آنچه را گفتی کسان نیز گویند اما اگر تو به جای من بودی تو بیخفت نمی کردم و تسلیمت نمی کردم و عیب تو نمی گفتم. ناروا نکرده ام که رعایت خویشاوندی کرده ام و حاجتی بر آورده ام و سرگردانی را پناه داده ام و کسی همانند عاملان عمر را به عاملی گماشته ام. ای علی ترا بخدا قسم، میدانم که مغیره بن شعبه آنجانست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمر او را عامل کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «بس چرا ملامت من می کنی که این عامر را که خویشاوند من است به کار گماشته ام»

علی گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایتی می گماشت اگر سروصدایی در اطراف وی می شنید گوشمالش میداد و سخت می گرفت امانو چنین نمی کنی، نسبت به خویشاوندانت رفت وضعف داری»

عثمان گفت: «آنها خوبشاوند تونیز هستند»

علی گفت: «آنها خوبشاوندان نزدیک منند، اما برتری با دیگران است.»

عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام خلافت خود معاویه را به کار داشته بود من نیز او را به کار گماشتم»

علی گفت: «ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان می ترسید که یرفاغلام وی.»

گفت: «آری»

علی گفت: «اما معاویه کارها را بی نظر تو حل و فصل می کند و تو از این خبر

داری، می گوید: این دستور عثمان است، می شنوی و با وی تغیر نمی کنی»

پس از آن علی از پیش عثمان بیرون شد و عثمان از پی او در

آمد و به منبر نشست و گفت: «اما بعد، هر چیزی را آفتی هست و هر کاری

را مرضی هست، آفت و مرض این امت عیبجویان طعنه زنند که به مرافقت

نظا هر می کنند و خلاف در دل دارند، می گویند و می گویند چون شتر مرغ

پیرو نخستین بانگ می شوند، آبگاہ دور را خوش دارند. جز تیره نوشند

و جز گل آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد. در کارها فرومانده اند و از

قافله عقب افتاده اند. بخدا شما چیزهایی را بر من عیب می گیرید که از

پسر خطاب پسند می کردید که او پیا می کوفتتان و به دست میزدتان و به

زبان میراندتان و چیزها را خوش یا ناخوش از او می پذیرفتید. من با شما

«ملایمت کردم و شانه پیش شما برداشتم و دست و زبان از شما برگرفتم که

«با من جسور شدید. بخدا جمع من نیرومندتر است و یارتم نزدیکترند و

«شمارم بیشتر است و شایسته تر. اگر گویم بیایید، بیایند. همگنانتان را به

«مقابله شما آماده کرده ام بیشتر از آنچه شما دارید. بشما دندان نمودم و رفتاری

و نشان دادم که عادت من نبود و سخنانی گفتم که نگفته بودم. زبان از ولایتداران

«خوبش بدارید، طعنه‌شان مزید و عییشان مگویید. بخدا من کسی را از شما بداشته‌ام که اگر با شما سخن می‌کرد بدون این سخنان من از او شنود»  
 «می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که»  
 «کارهایی کرده‌ام که سلف من می‌کرده و مخالفت اونمی کرده‌اید. چیزی از مال فزون آمده، چرا حق نداشته باشم در این مازاد هرچه می‌خواهم کنم؟ پس برای چه پیشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست و گفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان و شما را به شمشیر حواله می‌کنیم. بخدا ماوشما چنانیم که شاعر گوید:

آبروی خویش را زیر دست و پای شما انداختم  
 خوابگاهتان دور شد و برزباله‌ها بنیان نهادید»

عثمان گفت: «خاموش که از خاموشی بمانی، چرا در این باب سخن می‌کنی؟ مرا با یارانم واگذار مگر به تو نگفته بودم سخن نکنی»  
 مروان خاموش شد و عثمان از منبر فرود آمد.  
 آنگاه سالسی و پنجم در آمد.

سخن از حوادث  
 سالسی و پنجم

از جمله حوادث این سال آمدن مصریان به ذی‌حسب بود.  
 ابومعشر گوید: حادثه ذی‌حسب به سالسی و پنجم بود. واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از رفتن مصریان سوی  
 ذی‌خشب و سبب رفتن  
 عراقیان سوی ذوالمروه

بزید ففعی گوید: عبدالله بن سبا یهودی‌ای از مردم صنعا بود و مادرش کنیزی سیاه بود. وی به روزگار عثمان مسلمان شده بود. آنگاه در ولایات مسلمانان سفر کرده بود و قصد گمراه کردن آنها داشت. از حجاز آغاز کرد، آنگاه به بصره رفت، سپس به کوفه، پس از آن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست داد. وی را از شام بیرون کردند که سوی مصر رفت و آنجا ماند. از جمله سخنانی که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است که کسان گویند عیسی باز می‌گردد اما نمی‌پذیرند که محمد باز می‌گردد در صورتی که خدا عزوجل در قرآن گفته:

«ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد»<sup>۱</sup>

یعنی: آنکه ابلاغ این قرآن را به عهده تو گذاشت به بازگشتن گاهی خواهدت  
 بود.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است. بدینسان رجعت را برای مصریان وضع کرد و درباره آن سخن کرد. پس از آن گفت: «یکهزار پیغمبر بود و هر پیغمبری را وصی‌ای بود، علی نیز وصی محمد است»

آنگاه گفت: «محمد خاتم پیغمبران است، علی نیز خاتم وصیان» پس از آن گفت: «آنکه وصیت پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اجرا نکرد و برضد علی وصی پیغمبر خدا قیام و کارامت را به دست گرفت، مستمگرتر از او کس نبود»

پس از آن گفت: «عثمان خلافت را به ناحق گرفت. اینک وصی پیغمبر خدا حاضر

است در مورد این کار قیام کنید و این را تغییر دهید. نخست از بدگویی امیران خویش آغاز کنید و به کار امر به معروف و نهی از منکر تظاهر کنید تا مردم به شما متمایل شوند و به این کار دعوتشان کنید»

آنگاه دعوتگران خویش را به هر سو فرستاد و به کسانی از مردم ولایات که تباهاشان کرده بود نامه نوشت. آنها نیز به وی نامه نوشتند و نهانی به منظور خویش می خواندند، اما به امر به معروف و نهی از منکر تظاهر می کردند. به ولایات دربارۀ عیججویی از ولایتداران خویش نامه های نوشتند. برادرانشان نیز به آنها چنین می نوشتند. مردم هر ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می نوشتند که در ولایات خوانده می شد. کار به مدینه نیز رسید و همه جا شایعه پراکنی کردند، منظورشان جز آن بود که می گفتند. آنچه می خواستند جز آن بود که می نمودند و آنچه نمان می داشتند جز آن بود که اظهار می کردند. مردم هر شهر می گفتند: «ما از بلیۀ شهر دیگر آسوده ایم.» مردم مدینه می گفتند: «ما از بلیۀ همه مردم آسوده ایم.»

طلحه گوید: کسان پیش عثمان آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خبرهایی که از جانب مردم به ما می رسد بتو نیز می رسد؟»

گفت: «نه بخدا جز خبر سلامت چیزی به من نرسیده»

گفتند: «بما رسیده و خبرهایی را که بآنها رسیده بود با وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان منید، رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی را که مورد اعتماد به تو باشند ولایات فرستی تا اخبار این جماعت را بیارند»

پس، محمد بن مسلمه را خواست و سوی کوفه فرستاد، اسامه بن زید را سوی بصره فرستاد، عمار بن یاسر را سوی مصر فرستاد. عبدالله بن عمر را سوی شام فرستاد و جز اینان کسان دیگری را به ولایات روانه کرد که همگی پیش از عمار بیامدند و گفتند: «ای مردم ما چیز ناروایی ندیدیم و سران مسلمانان و عامۀ ایشان نیز نمی دیدند»

همه گفتند: « همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عداوت کنند و بکارشان پردازند»

عمار دیر بماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامه عبدالله بن سعد بن ابی سرح رسید و خبر داد که جماعتی از مصریان او را سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اند که عبدالله بن سودا و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کنانه بن یشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

« اما بعد: عاملان را گفته‌ام که در هر موسم حج پیش من آیند و از آغاز خلافت خویش امت را به امر به معروف و نهی از منکر داشته‌ام، هر چه پیش من و عمال من آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را نیز به رعیت و امی گذارم. مردم مدینه به من گفته‌اند که کسان ناسزا می‌شنوند و کتک می‌خورند، هر که نهانی کتک خورده یا ناسزا شنیده و هر که دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید و حق خویش را اگر مربوط به من و عاملان من است بگیرد، یا ببخشد که خدا بخشدگان را پاداش می‌دهد»

و چون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند و برای عثمان دعا کردند و گفتند: «امت دچار شر شده»

عثمان کس به طلب عاملان ولایتها فرستاد که عبدالله بن عامر و معاویه و عبدالله بن سعد بیامدند و با آنها به مشورت نشست، سعید و عمرو را نیز در کار مشورت شرکت داد و گفت: «وای شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات از کجاست؟ بخدا بیم دارم که این سخنان ضد شما، راست باشد و اینرا به حساب من بگیرند»

گفتند: «مگر کس نفرستادی؟ مگر خبر این جماعت به تو نرسید؟ مگر نیامدند و کس رو به رو چیزی با آنها نگفت؟ نه، بخدا راست نمی‌گویند و صداقت ندارند. و نکو کار نیند.

این خبرها اساس ندارد. کس را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید، هر چه هست شایعه است که نباید شنید و بدان اعتماد کرد.»

گفت: «رای شما چیست؟»

سعید بن عاص گفت: «این خبرها ساختگی است که محرمانه می‌پردازند. وبه مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند در انجمنهای خویش از آن سخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را خواست و کسانسی را که این گفتگوها از آنها سرچشمه دارد کشت.»

عبدالله بن سعید بن ابی سرح گفت: «وقتی حق مردم را می‌دهی آنچه برعهده دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای و کسانسی را برگماشته‌ام که از آنها جز خبر نیک به تو نمی‌رسد و این دومی ناحیه خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتن نیک.»

گفت: «ای عمرو توجه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای و راه سستی گرفته‌ای و بر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای، باید روش دوبار خویش را پیش بگیری و آنجا که سختی باید سختی کنی و آنجا که نرمی باید نرمی کنی با آنها که از بدخواهی مردم باز نمی‌مانند سختی باید و با آنها که نیکخواه مردمند نرمی باید، اما با همه نرمی پیش گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«همه آنچه را گفتید شنیدم، هر کاری را دری هست که از آن وارد شوند

«چیزی که از وقوع آن برامت بیم دارید در پیش است و راه جلوگیری

«از آن نرمی و مدارا و تساهل است مگر در کار حدود خدا تعالی ذکره که

«کس عیب آن نیارد گفت. اگر چیزی مانع تواند شد نرمی است که گشایش  
از آن می رسد.»

«هیچکس برضد من دستاویزی ندارد. خدا می داند که از نیکخواهی  
مردم و خویشن باز نمانده ام، بخدا آسیای فتنه در گردش است، خوشا آن  
عثمان بمیرد و تحریک آن نکند مردم را بر کنار دارید، حقوقشان را  
بدهید، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»  
گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه و عبدالله را به مدینه آورد،  
ابن عامر و سعید نیز با او باز گشتند و چون عثمان راهی شد حدی خوان کاروان شعری  
به این مضمون می خواند:

«مرکوبان لاغر دانسته اند»

«که امیر پس از او علی است»

«زبیر جانشینی مناسب است»

«و طلحه نیز»

کعب که از پی عثمان راه می سپرد گفت: «بخدا پس از او صاحب استر امیر  
می شود.» و به معاویه اشاره کرد.

پدرین خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم  
آورد و معاویه پیش وی آمد پیوسته به طمع خلافت بود.  
گوید: و چون عثمان راهی شد حدی خوان گفت:

«امیر پس از او علی است»

«وزبیر جانشینی مناسب است»

اما کعب گفت: «دروغ گفتی صاحب اسب سپید، پس از او امیر می شود.» مقصودش  
معاویه بود. و چون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر  
می شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی رسد تا سخن مرا تکذیب کنی» و این سخن در



دل معاویه اثر کرد.

رجاء بن حیوه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید، امیران را به محل کارشان فرستاد که همه برفند و سعید پس از آنها به جای ماند. و چون معاویه با عثمان وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامهٔ سفر داشت و شمشیر آویخته بود و کمان بشانه داشت. به چند تن از مهاجران گذر کرد که طلحه و زبیر و سلمی از آن جمله بودند. نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به آنها سلام کرد بر کمان خویش تکیه داد و گفت: «میدانید که وقتی بود که کسان در کار امارت غلبه جویی داشتند و شما هر کدام از طایفهٔ خود کسی را داشتید که سر بود و به رأی خود کار می کرد و به کس اعتنا نداشت و مشورت نمی کرد تا وقتی که خدا عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه وسلم را برانگیخت و بیرون وی را بوجود وی مکرم داشت که بر مهاجران ریاست یافتند و کارشان میان خودشان شوری بود و برتری به سابقه و تقدم و کوشش. اگر این ترتیب را نگهدارند و رعایت کنند کار بدست ایشان میماند و مردم پیروی ایشان می کنند و اگر گوش به دنیا فرا دارند و امارت را به غلبه جویی خواهند از دستشان برود و خدا آنرا به کسی دهد که از پیش سر قوم بوده است. از این دیگری بترسید که خدا به تغییر دادن قادر است و در کار ملک خویش هر چه خواهد کند، این پیر سالخورده را میان شما بجا گذاشتم نیکخواه وی باشید کتیب و از او جانبداری که بودنش برای شما سودمندتر است. تا برای خودش.» آنگاه با جمع وداع گفت و برفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمیدیده‌ام.»

زبیر گفت: «نه، بخدا هرگز به نزد ما و تو از امروز مهمتر نبوده است.»

موسی بن طلحه گوید: عثمان کس به طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی برفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی و سعد و زبیر و عثمان و معاویه باهم بودند، معاویه حمد خدا کرد و ثنای او گفت چنانکه باید.

آنگاه گفت: «شما یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و برگزیدگان او هستید.

اولیای کار این امتید و کس جز شما در این کار طمع ندارد ، شما پارتان را بدون زور و طمع برگزیده‌اید، سن وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار فرتونی وی بنانید چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم تر از آن دارد که بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهدۀ من که گله‌هایی را که از او دارید رفع کنم، مردم را بطمع کار خویش نیندازید که بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دور شود.»

علی گفت: «این به توجه مربوط؟ بی مادر توجه میدانی؟»

گفت: «از مادر من سخن مبارک بدتر از مادران شما نیست، اسلام آورد و با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادرزاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شما سخن می‌کنم: دویار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانشان بمنظور رضای خدا ستم کردند، پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به نزدیکان خویش چیز میداد، من خویشان عیالمند و تنگدست دارم و بعوض اعمالی که در بارۀ این مال انجام میدهم در چیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام و پندارم که این حق من است، اگر این را خطا می‌پندارید پس بگیرید که دستور من تابع دستور شماست»

گفتند: «درست گفتی و نیک گفتی»

آنگاه گفتند: «عبدالله بن خالد بن اسید و مروان اعطادادی.» می‌گفتند که مروان را بیست و پنجهزار و ابن اسید را پنجاه هزار داده است و این را از آنها پس گرفتند. جمع خوشنود شدند و رفتار عثمان را مقبول شمردند و خوشنود برفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود و برون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیر مؤمنان از آن پیش که کسانی به تو هجوم آرند که تاب مقاومت نیاری با من به شام بیا که مردم شام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»

عثمان گفت: «مجاورت پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به چیزی نمیدهم، اگر

چه شاعر گم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را پیش تومی فرستم که اگر حادثه‌ای برایت رخ داد آماده باشند.»

گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامت گیرند تنگ کنم و مردم خانه هجرت و نصرت را به سختی اندازم؟»

گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان با به غافلگیری می کشدت بابه توهجوم می برند.»

گفت: «خدا مرا بس که تکیه گاهی نکواست»

معاویه گفت: «ای شتر تقسم کنان! شتر تقسم کنان کجا پند؟ آنگاه بیرون شد و بر جمع اصحاب پیمبر بایستاد، پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: وچنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره همه موافقان خود نامه نوشته بودند که برضد حاکمان خویش بشورند و روز - باز گشت حاکمان را وعده کرده بودند اما آنها مردم کوفه پیام کردند که بیزید بس قیس ارحبی آنجا بشورید و یاران وی به دورش فراهم شدند. کار جنگ کوفه با قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت و مردم، آنها را در میان گرفتند.

یزید به قعقاع گفت: «ترا با من و این جمع چه کار است؟ بخدا من، گوش فرمان و مطیعم. من و این گروه هم آهنگ جماعتیم، اما من و اینان که می بینی بر کناری سعید را می خواهیم که خاصان قوم با تقاضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیرمؤمنان است» و آنها را که بر کناری میخواستند رها کرد که نتوانستند چیزی جز این وانمایند. پس از آن راه سعید را گرفتند و او را از جرعه پس فرستادند و مردم بر ابو موسی فراهم آمد و عثمان او را به جای گذاشت.

گوید: و چون حاکمان باز گشتند سبائیان که نمی توانستند سوی مردم ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار

خویش بنگرند و چنین وانمودند که امر به معروف می کنند و از عثمان چیزهایی می پرسند که میان مردم شیوع یابد و بر او ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند و عثمان دؤمرد مخزومی وزهری را فرستاد و گفت: «ببینید چه می خواهند و از کار آنها آگاه شوید» این دؤنن از آنها بودند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند و دستخوش کینه نشدند و چون آمدگان این دؤنن را بدیدند عفته از دل برگرفتند و منظور خویش را با آنها بگفتند.

دو فرستاده گفتند: «از مردم مدینه کی باشماست؟»

گفتند: «سه کس»

پرسیدند: «آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می خواهید بکنید؟»

گفتند: «می خواهیم چیزهایی را که از پیش در خاطر انداخته ایم از عثمان پرسیم آنگاه پیش مردم بازگردیم و گویم وی را معترف کردیم و از آن بیزاری نکرده و توبه نیارود، آنگاه بعنوان حج برون شویم و بیاییم اطراف او را بگرییم و خلعتش کنیم و اگر مقاومت کرد خورش بریزیم» که عاقبت چنان شد.

پس، آن دو کس باز گشتند و قصه را به عثمان گفتند که بخندید و گفت: «خدا یا، این کسان را عاقبت بخش، که اگر عاقبت نبخشی تیر روز شوند. عمار بر عباس بن عتبّه بن ابی لهب تاخته و او را کوفته است. محمد بن ابی بکر چنان مغرور است که پندارد حق بر او مقرر نیست، این سهله دچار بلیه می شود.»

آنگاه کوفیان و بصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای منبر و پیش وی بودند، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز پیامدند و عثمان را در میان گرفتند و او حمد خدا گفت و ثنای او کرد و خبر آن جمع را با آنها بگفت و آندو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیمبر خدا گفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای خویشان با برای دیگری دعوت کند لعنت خدا بر او باد، او را بکشید» عمر بن خطاب نیز گفته بود: «شمارا حلال نمی‌کنم مگر او را بکشید و من شریک شمایم.»

عثمان گفت: «می‌بخشم و در می‌گذرم و در کار بینا کردنشان می‌کوشم و با هیچکس در نمی‌افتم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفر گراید. اینان چیزهایی گفته‌اند که همانند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته‌اند که با من درباره آن سخن می‌کنند تا بنزد بیخبران بگردن من بار کنند، گفته‌اند در سفر نماز تمام کرد و از پیش تمام نمی‌کرد. بدانید که من به شهری در شدم که خانواده‌ام آنجا بود به همین سبب نماز را تمام کردم آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «گفته‌اند قرق ایجاد کرد. بخدا من فرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال کسی را فرق نکردند، چیزهایی فرق شد که بدست مردم مدینه بود و پس از آن نیز از رعیت منع نشد و خاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات و دیگران نزاع نیفتد و باز هم کسی را از آن منع نکردند و دور نکردند مگر آنکه جز اینها می‌کرد. من خودم بیش از دوشتر ندارم، نه گله شتر دارم، نه گله گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شتر و گوسفند بیشتر داشتم و اکنون گوسفند و شتر ندارم بجز دوشتر برای حج، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله.»

گفت: «می‌گویند قرآن نسخه‌ها بود و همه را بجز یکی کنارزد. بدانید که قرآن یکی است و از پیش یکی آمده و من در این کار تابع اینانم، آیا چنین است؟»

گفتند: «آری، و از او خواستند که آنها را بکشد.»

گفت: «می‌گویند من حکم را که پیمبر خدا تبعید کرده بود، پس آورده‌ام.»

حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا او را به طایف تبعید کرد و هم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «می گویند جوانان را به کار گماشته ای. اما کسانی را به کار گرفته ام که لایق و قابل قبول و مورد رضایت بوده اند، اینان از ناحیه عمل آنها آمده اند. درباره آنها پرسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به کار گماشت. به پیمبر خدا نیز سخنانی سخت تر از آنچه با من می گویند درباره کار گماشتن اسامه بن زید چیزها گفتند سخت تر از آنچه با من می گویند آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «از کسان عیبا می گیرند که از واقع آن خبر ندارند می گویند من غنایمی را که ابن ابی سرح گرفته بدو بخشیده ام. من يك پنجم از خفس غنایم را به او بخشیدم که يكصد هزار بود. ابوبکر و عمر نیز چنین کاری کرده بودند. سپاهیان گفتند این را خوش ندارند و من آنرا پس گرفتم و به خودشان دادم در صورتیکه حق آنها نبود آیا چنین است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «می گویند من کسان خاندانم را دوست دارم و به آنها چیز میدهم. اینکه دوستانم دارم موجب ستمی نشده بلکه حفاشان را میدهم و آنچه می بخشم از مال خودم می بخشم و مال مسلمانان را به خود و بستن و هیچیک از کسان دیگر حلال نمی شمارم. در ایام پیمبر خدا و ابوبکر و عمر نیز بخششهای بزرگ و مهم از مال خودم کرده ام در صورتیکه آنوقت ممسک و حریص بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده ام و عمرم فنا شده و مال خودم را به کسانم داده ام ملحدان چنان می گویند؟ بخدا از هیچیک از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته ام که این سخنان روا باشد، هر چه بوده بخودشان داده ام و جز خمسها پیش من نیاورده اند که

چیزی از آن بر من حلال نیست و مسلمانان، نه من، آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان يك سکه مسین یا بیشتر تلف نشده. من از مال خودم روزی می‌خورم. می‌گویند به کسانی زمین داده‌ای. این زمینها هنگامی که گشوده شد مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند، هر که در محل فتوح اقامت داشت زمین خود را داشت و هر که پیش کسان خود بازگشته بود حق وی ساقط شده بود. من درباره سهم آنها از غنیمتی که خدایشان داده بود نظر کردم و آنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه من.»

و چنان بود که عثمان مال و زمین خویش را میان بنی‌امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانند آنها داده بود. از فرزندان ابی‌العاص آغاز کرده بود: بمردان خاندان حکم ده هزاره هزار داد که یکصد هزار گرفتند بفرزندان خویش نیز همانند آنها داد به بنی‌العاص و بنی‌العصب، و بنی‌حرب نیز قسمت داد.

گویند: عثمان با این جماعت نرمی کرد مسلمانان می‌خواستند بکشندشان اما عثمان ره‌اشان کرد که برفتند و سوی ديارشان باز گشتند که با حاجیان بعنوان حج باز آیند و نامه بهمدیگر نوشتند که وعده‌گاه شما به ماه شوال بیرون‌نمیدیند. و چون ماه شوال سال سی و دوم در آمد همانند حاجیان پیامند و نزدیک مدینه منزل نگاه کردند.

ابو عثمان گویند: وقتی ماه شوال سال سی و پنجم در آمد مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه کمتر کند گوید ششصد و آنکه بیشتر کند گوید هزار. عبدالرحمان بن عدیس بلوی و کنانه بن بشر لیبی و سودان بن حمران سکونی و فتیره بن فلان سکونی سرگروهها بودند و سالار جمع غافقی بن حرب عکبی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویند که برای پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج برون شده بود. ندانین سودا نیز همراه آنها بود، مردم کوفه نیز به چهار گروه بیرون شده بودند، زید بن صوحان عبدی و اشتر نخعی و زیاد بن نصر حارثی و عبدالله بن اصم بنی‌عامری سرگروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع عمرو بن اصم بود.

مردم بصره نیز به چهار گروه بیرون شدند. حکیم بن حبله عبدی و ذریح بن عباد عبدی و بشر بن شریح قیسی و ابن مخرش ابن عبد عمرو حنفی سران گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع حرقوص بن زهیر سعدی بود و این بجز کسانی بود که از مردم دیگر با آنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را میخواستند، مردم بصره طلحه را میخواستند، مردم کوفه زبیر را میخواستند. قیام کرده بودند و در کار قیام متفق بودند اما در مورد کسان پراکنده بودند و هر گروه میپنداشت برد با اوست و کار وی، نه دیگران، سرانجام میگیرد. وقتی به سه منزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم بصره پیش رفتند و در ذو حشب فرود آمدند و جمعی از مردم کوفه در اعوص فرود آمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش آنها رفتند اما عامه مصریان در ذوالمره بودند. زیاد بن نضر و عبدالله بن اصم میان مردم مصر و بصره رفت و آمد کردند و گفتند: «شتاب نکنید تا ما به مدینه رویم و وضع را ببینیم که شنیده ایم برضد ما اردوزده اند، بخدا اگر مردم مدینه از ما ترسیده باشند و بی آنکه از کار ما خبر یافته باشند برای جنگ ما آماده شده باشند وقتی از کار ما خبر یابند سخت تر شوند و کارمان تباہ شود. اگر برای جنگ ما آماده نشده باشند و چیزی که شنیده ایم نادرست باشد با خبر درست پیش شما باز میگردیم.»

گفتند: «بروید»

آندو کس وارد مدینه شدند و همسران پیامبر خدا و علی و طلحه و زبیر را دیدند و گفتند: «آهنگ حج داریم و میخواهیم خلیفه بعضی عمال ما را بر کنار کند برای همین آمده ایم.» و برای جماعت از آنها اجازه ورود خواستند که همگی دریغ کردند و گفتند: «تخمها جوجه نشود» و آندو باز گشتند. آنگاه تنی چند از مردم مصر پیش علی آمدند و تنی چند از مردم بصره پیش طلحه آمدند و تنی چند از مردم کوفه پیش زبیر آمدند، هر گروه می گفتند: «اگر با یار ما بیعت نکنند با آنها می جنگیم و جمعشان را پراکنده می کنیم آنگاه حمله میبریم و غافلگیرشان میکنیم»



مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیک سنگهای روغنگیری بود، حله نازک حاشیه‌داری به تن داشت و پارچهٔ یمنی سرخ به سرپیچیده بود و شمشیر آویخته بود و پیراهن نداشت. علی حسن را پیش عثمان فرستاده بود که با کسان دیگر پیش وی بود و خود او نزدیک سنگهای روغنگیری بود. مصریان به او سلام گفتند و خواستند با وی بیعت کنند اما علی بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «اهل صلاح دانند که سپاه ذی‌المروه و ذو‌خشب به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند بروید که خدا همراهتان نباشد.»

گفتند: «خوب» و بدینسان از پیش علی برفتند.

بصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکی علی بود و دو پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «مؤمنان دانند که سپاه ذوالمره و ذو‌خشب و اعوص به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند.»

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله را پیش عثمان فرستاده بود، سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «مسلمانان دانند که سپاه ذوالمره و ذو‌خشب و اعوص به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند.»

آنگاه همه جمع برفتند و چنان وانمودند که بازمی‌گردند و از ذو‌خشب و اعوص حرکت کردند و به اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم مدینه پراکنده شوند آنگاه باز آیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آنجماعت پراکنده شدند و آنها که به اردوگاههای خویش رسیده بودند باز آمدند و مردم مدینه را غافلگیر کردند و ناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلند شد و جمع آمدگان، در محل اردوهای مدینه جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند و گفتند: «هر که دست‌بدارد در امان